

# کافکا

## و جهان وهم انگیز و رؤیایی او

سلما - فری برگ

بیشتر سالهای زندگی کافکا در حالی گذشت که با جهان رؤیا پیوندی خطرناک بسته بود. دامنه اطلاع او از رؤیا چنان وسیع بود که دست یافتن بدان تنها برای مردمی میسر است که با درون زندگی خویش رابطه‌ای مرموز و غیرعادی بهم زده باشند. کافکا که هیچ‌گاه در زمینه مسائل مربوط به اندیشه تحصیل مرتب و مدرسه‌ای نکرده بود، این قوه را نه از راه مطالعه احوال بیماران برای خود فراهم آورده و نه بدین منظور در کتابهای روانکاوای پژوهش کرده بود. او تمامی دانش خود را از راه مراقبت بر اشتغالات ذهنی خویش کسب کرده بود.

قرینه‌هایی می‌توان به دست داد که وی به حالت های روحی بسیار خاصی دچار می‌شد و ضمن همین حالت‌ها تصویرهایی رؤیایی بر او پدیدار می‌گردید که وی بعد‌ها یعنی در لحظه‌های هشیاری همه را ضبط می‌کرد و به عنوان نمونه اندیشه‌های دقیق خودی خویش محفوظ می‌داشت. او این اندیشه‌های رؤیا مانند را در دفترچه‌ای می‌نگاشت که خاص یادداشت همه اندیشه‌های وسوسه آمیز و زیاد بوده‌ها و صدها نکته دیگری بود که به نحوی از انحاء با جهان درونی او پیوند داشت. بسیاری از همین نوشته‌های کوتاه را بعد‌ها در داستانها و قطعه‌های خود بکار می‌برد و در موارد متعدد داستان‌های او با یکی از همین یادداشت‌های پراکنده آغاز گردیده است. از این رو چنین بر می‌آید که وی تنها به بررسی دقیق جریان های ذهنی خویش اکتفا نمی‌کرد بلکه حاصل مطالعه های خود را در نوشته‌هایش بکار می‌زد.

لحظه‌هایی که کافکا در خود فرو می‌رفت و نگران درون خویش می‌شد لحظه‌هایی نبود که بر اثر جریان های ذهنی برایش پیش آمده باشد. دچار شدن بدین حالت‌ها در مورد او یک نوع بیماری بود. یک جور دغدغه خاطر بود که مرتباً فزونی می‌گرفت و به عذاب وحشتناکی تبدیل می‌شد. عذابی که به مرور جدائی میان او و جهان واقع را بیشتر و بیشتر می‌ساخت. در سال ۱۹۲۲ کریز و نفرت او از جهان واقع به خطر گاه خود رسیده بود و کافکا با وحشت و بیم بیش از اندازه نگران وضع روحی خود بود. در ۱۶ ژانویه همین سال می‌نویسد:

... در هفته‌ای که گذشت از چیزی رنج می‌بردم که به فرورختن چیزی مانند آوارشاهت داشت. . . . نه می‌شود به خواب رفت و نه می‌توان زندگی را تحمل کرد. ساعت

های دیواری با هم نمی‌خوانند و زمان واحدی را نشان نمی‌دهند. آن يك که در درون است کند و آنکه در بیرون است تندکار می‌کند. در چنین وضعی چه پیش خواهد آمد؟ آیا این دو دنیا از یکدیگر جدا می‌شوند یا به وضع هراس انگیزی با هم تصادم خواهند کرد ... بی‌گمان برای همه این چیزها که در ذهن ما پدیدار می‌گردد دلیل‌هایی می‌توان ارائه داد. بدیهی‌ترین این دلایل همان فرورفتن در خود و مراقبت درون است. هراندیشه خود نگرانی نازمای را به بار می‌آورد ... جای دیگر در همین یادداشت نوشته است: «تنهایی ... مرا به کجا می‌برد؟ به اغلب احتمال به سوی جنون ... و در ۲۸ ژانویه می‌افزاید: «زیرا من فردی از مردم دنیای دیگر هستم که پیوندم با دیگران همانند پیوند میان سرزمین‌های بایر با نقاط آبادان است ... و روز بعد چنین می‌نگارد: «فقط از آنرو که دنیای آدمی کتش و جذبۀ عظیم و پرشکوهی دارد، وضعی پیش می‌آید که شخص همه چیز را فراموش کند. با این همه کتش و جذبۀ دنیای خود من نیز بسیار نیرومند و پرشکوه است ...»

اما بحران روحی کافکا آنطور که او رادچار وحشت کرده بود به جنون منتهی نشد. به جای آن بیماری بده روی آورد و سل گریبانش را گرفت. خود او در این باره به دوستش «برود» نوشته بود. «سرم را ربه‌هایم پنهانی قرار می‌بسته است ...» کافکا با دنیای خودش پیش از دنیای انسان‌ها آشنا بود. و آنچه از دنیای آدمیان در نوشته‌هایش می‌یابیم، چیزهایی است که به عنوان استفاده برای نمایاندن دنیای خودش بکار برده است. (تفسیرها و تعبیرهایی که خود برای آثارش آورده مؤید این قضیه است.) گاهی نیز می‌بینیم تصویر خنده آوری از جامعه به دست می‌دهد و این بدان دلیل است که اصولاً رؤیای او تصویر مضحکی از جامعه را می‌نمایاند به طوری که می‌شود آن را يك جور استعاره از واقعیت به شمار آورد. کافکا خود بدین نکته توجه دقیق داشت چنانکه کسی به وی گفته بود: «داستان مسخ رؤیائی هراس انگیز و دشواری هولناک است.» و کافکا جواب داده بود: «رؤیا واقعیت را آشکار می‌کند و در تصور پیشی می‌گیرد، و آنچه در زندگی موجب هراس می‌گردد همین است ...»

در اینجا یادآوری این نکته لازم می‌نماید که کافکا در مطالعه رؤیا به هیچوجه زیر تأثیر یا به فکر تقلید فروید نبوده است و اگر هم اطلاعی از دانش روانکاری داشته این آگاهی‌ها را هرگز ازین گوشه و آن گوشه فراهم نکرده بود. علاوه بر این فروید نیز که در زمینه رؤیا پژوهش می‌کرد بسیاری از اصطلاح‌هایی که بکار برده است قبلاً هم رواج داشته و از کسان دیگر گرفته است. از اینرو هرگاه می‌بینیم کافکا همان تعبیرهای فروید را بکار می‌برد نباید تصور کنیم که زیر نفوذ فروید قرار داشته است.

در روانکاری قاعده و دستوری برای تعبیر رؤیا وجود ندارد. رؤیا را تنها از راه دقت در کارها و برخورد‌های بیننده آن می‌توان بدرستی تعبیر کرد و بهیچوجه نمی‌توان روشی پیش گرفت که جنبۀ همگانی و جهانی داشته باشد و به کمک آن معنی و مفهوم تمام رؤیاها

را باز نمود. بهمین جهت درك كافكا و نوشته هایش، به كمك عقاید فروید امکان پذیر نیست، چه اگر چنین کنیم درحقیقت خواسته‌ایم برای، رؤیا تعبیری بیابیم که باینندۀ آن کمترین ارتباطی ندارد.

اینکه كافكا جهان رؤیا را بهتر از دیگران می‌شناخت بر اثر عذاب روحی ورنجی بود که خود بار آن را به دوش داشت. او خود را فردی از افراد دنیای دیگری که همان جهان رؤیا بود می‌شمرد و با همه آدمی زادگان تفاوت داشت. كافكا در جهان خویش نشسته بود و با دقت به رؤیا هائی که بر دیگران گنگ و مات ظاهر می‌شود می‌نگریست و حتی در دل شب همه چیز را آشکارا می‌دید و به مرور رؤیا برای او چیزی قابل لمس شده بود.

خطر ایجاد چنین مهر و الفتی با دنیای رؤیا این است که اغلب همه رابطه‌هائی که شخص بادیای دیگریا جهان واقع دارد فراموش می‌شود و از دست می‌رود و این خطری بود که برای كافكا واقعیت یافت. نوشته های او همه چون پلهائی است که این دو جهان رؤیائی و واقعی را بهم مربوط می‌سازد و مضمون همه آنها هم خطر از دست رفتن این رابطه را گوشزد می‌کند.

اوشرح احوال خود را به كمك استعاره‌هایی که مربوط به جهانش بود به صورت نامه‌هائی که معلوم نمود از کیست و به که نوشته شده است به كمك تلفن هائی که بهیچ کجا وصل نبود و خلاصه به كمك پیوندهای کم شده و ارتباط های از دست رفته نوشت. تنهائی و غمی را که او بصورت «راه آهن کالدا» مجسم ساخته است واقعا چیزی نیست که بتوان توصیف کرد. این حکایت سرگذشت قطار کوچکی است که در راه آهن کالدا کار می‌کند و در دل بخت‌بندان روسیه پیش می‌رود و وضع آن طور است که پنداری از جایی نمی‌آید و به جایی نمی‌رود. در ایستگاههای کنار خط مأموران راه آهن در تنهائی و حشمتناکی بسر می‌برند و با آنکه در زندگی امیدی ندارند، از مرگ در هر اسند. داستان کالدا نیز مانند بسیاری از داستان - های كافكا ناتمام مانده است و در واقع هیچکس قادر نیست بقیه آنرا یا در حقیقت بقیه شرح احوال كافكا را بنویسد.

این پیوندهای گسیخته بدرستی دست‌بندی شده‌اند و هر يك معنی پنهانی فوق‌العاده وسیعی دارد. این ها مشعر به وضع روابط انسانی است که زمینه اصلی تمام نوشته های كافكا می‌باشد. راه آهن فرسوده کالدا که روزی صاحبان آن امیدها بدان بسته بودند و خیال ها در سر می‌پروراندند به هیچ بدل می‌گردد. سر نوشت این قطار همانند سر نوشت خود كافكا از نظر پدرش است که شکست های او را می‌نگریست. نرسیدن قطار به مقصد نیز اشارهای است بضعف جنسی كافكا که همواره از آن دررنج بود.

كافكا یا فردی از مردم جهان دیگر دوستی خود را با آدمیان با نوشته هایش برقرار ساخته بود یعنی از راه بستن عقد برادری با رؤیا، او با «دنیای انسان» - نامی که خود به دنیای غیر از جهان خویش داده بود - پیوند باریکی داشت و زندگیش را همین

ارتباطها و پیوندهای کسب‌کننده و شکسته با آن دنیا به وجود می‌آورد. با این حال واسطه تماس او با دنیای انسان‌ها، یعنی نوشته هایش وسیله نیرومند و مؤثری بوده است.

در اینجا اشاره‌ای به شیوه نگارش او دور از فایده نیست. کافکاشیوه نویسنده‌ای خود را نیز از رؤیاهایی که بر او روی می‌نمود گرفته است. آشکار است که نوشتن درباره آنچه ذهن را به خود مشغول می‌دارد کار دشواری است و به هیچ وجه با نوشتن در زمینه‌های دیگر شباهت ندارد. آنکه داستانی را حکایت می‌کند به نوشته خود نظم می‌بخشد، اما آنکس که رؤیائی را بیان می‌دارد کار خطیری را به عهده گرفته است. او باید بی‌نظمی را همواره در نظر داشته باشد و از همین جاست که ورود به جهان رؤیا کار هر کس نیست.

اما کافکا به خود زحمت نداد و اصلاً به گاه ورود بدین عالم واقعی نپردازد. او راه حل ساده‌ای برای رفع مشکلات جسته و مشکل‌زبان را - که واسطه بفرنجی است - به سهولت حل کرده بود. او با جرأت و بدون درنگ و تردید پایه جهان رؤیائی گذاشت و در این مورد بهیچ چیز نمی‌اندیشید و بهمین دلیل نوشته او خالی از دوز و کلک، صاف و چنان که «مان» گفته است روشن و جدی و درست می‌باشد. او رؤیا را با همه خصوصیت‌های سر مشق کار خویش قرار داده بود. چنانکه هر کس شرح رؤیاهای او را بخواند چنین می‌پندارد که پای صحبت کسی نشسته است که خوابی را حکایت می‌کند. نمونه‌ای که در پی آمده است این نکته را بخوبی روشن می‌دارد.

« يك روز غروب کمی دیرتر از معمول به‌خانه باز گشتم - آشنائی مرا در برابر ساختمان مدت مدیدی نگه‌داشت - در را باز کردم (افکارم هنوز در اطراف سخنان آن مرد که بیشتر غیبست دروهمسایه‌ها بود دور می‌زد پالتو را به جارختی آورختم و می‌رفتم که دستم را بشویم ناگهان صدای عجیبی به گوشم رسید. صدای نفس کشیدنی که مرتباً قطع می‌شد. سرم را بلند کردم، بالای بخاری که در گوشه تاریک اتاق قرار داشت، چشمم به موجود جاننداری افتاد برق زردیك چفت چشمم به من خیره شده بود. سینه‌های مدور زنی روی لبه بخاری قرار داشت. در طرف دیگر پشت چهره‌ای که شناخته نمی‌شد، تمامی وجود آن موجود قرار داشت که گفتم همه آن از توده‌ای گوشت سفید تشکیل شده بود. دم کلفت و زرد رنگی نیز کنار بخاری آویزان بود و نوک آن پیوسته روی کاشی‌های کف اطاق می‌جنبید.

اولین کاری که کردم با چند گام بلند به کنجی رفتم. سرم کیچ کیچ بود. و مرتباً مانند آنکه دعا می‌کردم می‌گفتم - معنی ندارد . . . معنی ندارد . . . »

چنانکه می‌بینید داستان این نوشته کابوس مانند، خود بخود اهمیتی ندارد بلکه نحوه نگارش آن، از نظر ترتیب ظهور افکار، آنچه‌ی است که بر اصالت اثر افزوده است. لحن نوشته نیز بر اثر شباهتی که به لحن قصه گوینان دارد کمک فوق‌العاده‌ای می‌کند تا ذهن خواننده نیز به همه امور غیر طبیعی عادت کند و برای ورود به دنیائی که نویسنده قصد معرفی آن را دارد محتاج زمینه‌های قبلی نباشد. درست به عکس افسانه‌های کودکان که

با مقدمه چینی های زیاد خواننده خود را برای مواجه شدن با هر چیز خیالی و واقعی آماده می بیند .

توجه به مسأله استفاده کافکا از استعاره نیز درموقع مطالعه رؤیاهای او خالی از فایده نیست . گاهی مانند داستان « مسخ » کافکا خود را در جلد انگلی چون ساس فرو می برد . علاوه بر این ، استعاره برای کافکا حائز اهمیت فراوان بود . موارد زیادی از یادداشت های او را می توان نشان داد که استعاره ای موجب آفرینش داستانی گردیده است . در « نامه ای به پدرم » ضمن گفتگویی خیالی ، آورده است : « . . . کوئی مبارزه ، مبارزه انگلی است که نه تنها از راه فرر کردن نیش خود تغذیه می کند ، بلکه از خون خویش نیز سود می جوید . . . » در یادداشتی که از بهم خوردن نامزدی اش با « ف » سخن می گوید جریان کار را به يك « دادگاه » تشبیه کرده است و از بازداشت و جانی و غیره نام می برد که مثلاً خود او درین میانه جانی است . بعدها در کتاب « محاکمه » می بینیم که بار دیگر همه این استعاره ها را بکار گرفته است . از اینگونه ، بسیار مورد دیگر را نیز می توان ذکر کرد که در همه آنها اصل و ابتدای کار او استعاره هائی است که در یادداشت هایش موجود است .

رابطه هنر و رؤیا مسأله بسیار بفرنجی است که تحلیل آن بهسادگی امکان پذیر نیست . اما کافکا به بفرنجی کار توجهی ندارد و رؤیاهای خویش را پایه و اساس کارهای خود قرار داده است . کافکا مانند همه مردمی که دچار توهم های بی درپی می گردند از بی خوابی رنج فراوان می برد و در ضمن از خوابیدن هم وحشت داشت . از خواب ها و رؤیاهای خود درهراس بود . خود درجائی نوشته است : « شاید بی خوابی من نمودار وحشت فوق العاده ای باشد که ازمرگ دارم و می خواهم بدین وسیله آن را پنهان سازم . شاید می ترسم روانم که به هنگام خواب مرا ترك می گوید ، دیگر بار به تردم بازنگردد . شاید هم این بی خوابی صورت زنده معصیت بزرگ من است که از داوری ناگهانی ، ترس دارد و شاید خود این بی خوابی گناه باشد ، شاید هم . . . »

از رابطه رؤیاهای کافکا که همه را یاد داشت می کرد با آنچه بعد ها می نوشت نمونه ای می آوریم . وی در ۲۴ نوامبر ۱۹۱۳ رؤیائی را چنین یاد داشت کرده است :

« در باغ آسایشگاه کنار میز درازی نشسته ام ، مشاهده می کنم که دیدن پشت سرم برایم امکان دارد . انگار به سفری رفته ام . در اتومبیلی که لحظه ای قبل رسیده بود ، درحرکت هستم و ازخم راهی می گذرم و به محوطه بلندی می رسم . در همین موقع می خواهند غذای مرا بیاورند ناگهان چشمم به خدمتکاران می افتد ، دخترک جوان و نودل بروئی با پیراهنی به رنگ برکهای پائیزی از وسط تالار ستون داری که در حقیقت ایوان آسایشگاه است پیش می آید و به باغ می رود . هنوز نمی دانم که او چه می خواهد و با وجود این در حالت استفهام آمیزی به خود اشاره می کنم . می خواهم از او بیرسم مرا می خواهد . اتفاقاً برای من نامه ای می آورد . اما نامه را که باز

می‌کنم اوراق نازکی که روی آنها چیزهایی نوشته است بیرون می‌آید که خط همه آنها فوق‌العاده غریب است. می‌اندیشم: این نامه شاید نامه‌ای باشد که من منتظر آن هستم. نامه، کاغذش نازک و خطش تردید آمیز است. شروع بخواندن می‌کنم. و همین‌طور ورق می‌زنم و متوجه می‌شوم که نامه بسیار مهمی است از خواهر کوچک ف. . . با شوق و علاقه فراوان می‌خوانم اما یکی از بیماران مجاور من، زن یا مرد نمی‌داند. شاید کودکی بود. نگاهی به نامه‌ام می‌افکنند. فریاد می‌کشم: «نه» جمع بیماران عصبی به لرزه در می‌آیند و می‌فهمم خبیطی از من سرزده است و آنان را آزرده‌ام. بر آن می‌شوم و با چند کلمه بریده بریده عنبرخواهی‌کنم که بیدار می‌شوم و لحظه‌ای بعد به شوق خواندن نامه درحالی‌که هشیار هشیار هستم می‌کوشم به خواب بروم. صحنه مجدداً در برابرم پدیدار می‌شود. به سرعت چند خطی از نامه‌ها می‌خوانم. چند سطر می‌گذرد که از آن هیچ به یاد ندارم و درباره خوابم در رؤیا‌های بعدی کم و کور می‌گردد. . . .»

اما خلاصه داستانی که با این رؤیا ارتباط دارد چنین است:

مسنر، بازرگان پیر، بعد از آنکه بازحمت زیاد پلکان عمارت را طی می‌کند و به اتاق خود می‌رسد، با جوانی روبرو می‌شود که در گوشه تاریکی ایستاده است. بازرگان، که هنوز از پیمودن پله‌ها خسته‌است می‌پرسد او کیست و چه می‌خواهد. جوان خود را دانشجویی به نام «کت» معرفی می‌کند و می‌گوید آمده است تا پیغامی را به او برساند. دانشجوی خواهش می‌کند که به اتاق بازرگان داخل شود و در آن‌جا در باره پیغام با وی صحبت دارد. بازرگان خواهش او را رد می‌کند و می‌گوید که در هنگام شب مهمان نمی‌پذیرد و به دانشجوی اخطار می‌کند که اگر واقعاً پیغامی دارد می‌تواند آن را در همان راهرو به او برساند. دانشجوی این را نمی‌پذیرد و بازرگان با خشونت او را از خود می‌راند، زیرا بداندست پیغام علاقمند نیست و به اتفاق خود می‌رود. لحظه‌ای بعد متوجه می‌شود که کسی بک روند در اتاق او را می‌گوید. فکر می‌کند که گوینده در کودکی است چون ضربه‌ها را گاهی به پائین در، و گاه بر کنار و زمینی نیز بر روی شیشه وارد می‌سازد. بازرگان به طرف در می‌رود. چوبدستی خود را هم بر می‌دارد. می‌پرسد «هنوز هم کسی آنجاست؟» و جواب می‌شنود: «لطفاً در را باز کنید». مسنر در را می‌گشاید و با چوب‌دست خود به دانشجوی نزدیک می‌شود. دانشجوی می‌گوید «مرا مزینید» و او جواب می‌دهد: «پس از این‌جا برو» و پلکان را بدو نشان می‌دهد. دانشجوی پاسخ می‌دهد «آخر من نمی‌توانم» و ناگهان به سوی مسنر حمله می‌کند. . . .»

داستان در همین جا قطع می‌شود. درست در همان‌جایی که رؤیا هم قطع شده بود:

«متوجه می‌شوم خبیطی از من سرزده است و آنان را آزرده‌ام.»

چنانکه ملاحظه می‌شود عناصری از توهم و رؤیا باز در این داستان پدیدار گشته است. در رؤیا کودکی مزاحم خواندن نامه می‌شود و در این‌جا دانشجوی آرامش پیر مرد را برهم می‌زند. این بازرگان در نوشته‌ها و رؤیاهای کافکا مرد غریبی نیست. پدر اوست که بازرگان بود. در هر دو - چه در رؤیا و چه در داستان - پیغامی که باید برسد بدلیلی نمی‌رسد و نامعلوم می‌ماند؛ مانند همه استعاره‌هایی که کافکا در این مورد بکار می‌برد، مانند همه

ارتباط های کم شده و پیوند های کسیخته او ، مانند تلفن های کتاب « دژ » که به هیچ کجا متصل نیست .

نوشته های کافکا بیشتر محصول شب هائی است که می خواست به خواب نرود . همانطور که گذشت ، از خواب وحشت داشت و برای گریز از خواب و بی خوابی به نوشتن پناه می برد . می ترسید خودش را در این جهان کم کند . می نوشت نامگر دردیائی که موجودیت آن براوشکوک بود خود رابه دست خود بیافریند . تصویری از خود به وجود می آورد تا شاید باور کند که واقعاً هست . حتی اگر این بودن تنها بر روی کاغذ امکان می یافت او بدان نیازمند بود چون تنها رابطه ای بود که او با جهان آدمیان داشت .

درباره کافکا و رؤیاهای او بحث های درازی می توان پیش آورد و همه را از جنبه های گوناگون بررسی کرد و در آن ها دقیق شد .

### ترجمه و تلخیص : ایرج پزشک نیا

## لرمونتوف

### خنجر

ای خنجر یولادین من ! رفیق سرد و درخشان !  
 ترا دوست می دارم .  
 « کرجی » دانشمندی ترا ساخت ،  
 و « چرکس » آزاده ای ، به عزم جنگی و حشمتار بیزت کرد .  
 دست نازیننی ، برسم یادگار ،  
 در آخرین لحظه جدایی ترا به من هدیه کرد  
 و برای نخستین بار ، به جای خون  
 از نوادانک تو اشک روشن ، مروارید رنگ روان گردید !  
 چشمان سیاهی که بمن دوخته شده بود ،  
 از دردی پنهان ،  
 چون پولاد تو در برابر آتش ،  
 گاه تیره و گاه درخشان می شد .  
 ای کروگان بی زبان عشق ! ترا بمن داد تا همیشه همدم باشی  
 و من دور از دیار خویش ، پند از تو گیرم !  
 آری ، چون تو ای رفیق آهنین  
 سخت خواهم ماند و دگر کون نخواهم شد